

مستی عشق تو چو پیر افرو  
از او اگر ساخته صیاد چه حاصل  
از خانه بر امداری بخشم فوساز  
از شوق قدم بوس تو ای جان ز نام  
تا نصف جسم داشت بصدق جان  
از گوی تو چون خاک رخسارم بهوانی  
خود بال پرواز هزار و چو کبوتر  
ایستاده قدم نه تو که این لبت دریم  
قدردان من مسیح حسینان نمودند  
ول شوق قدس و این عهد بر لفتش

افراد اگر خواست فکر خوات بر افرو  
گر روز طبعین به پیش بان بر افرو  
ایحیایات آبادی خانه بر افرو  
شدمت مغباری بهر زنگ افرو  
ان زلف مسلسل که تورانم افرو  
افراد کی من بطریق دگر افرو  
کی نامه شویم کف نامه بر افرو  
یک شیشه شکسته در این بهر افرو  
افسوس که اندر کف کوران بر افرو  
ماوان ز بلای به بلای دگر افرو

لعل نکتش ز چشمن شده باقی  
خوش گشت بگذشت چه نک در شکر افرو

چشم بر روی تو چون آینه حیرانی چند  
قبیس در خند و مانده دیوانه تو

جمع در حلقه زلف تو پریشانی چند  
پی غم مر حله طی کرد بیابانی چند

بکجا باوان رخت سوخته زخم در خاک  
 موسم اردوی و ایام گلستان ای بلبل  
 اگر از سینه پروان رخساری بگشتم  
 ناصحان گوید بگویند عیاد و ابالد  
 جان بلبل سخن بلبل و سرفراز دیده  
 لب لباب بگشتم کام دل احش  
 تو خود انصاف کن آنکس که در مرن  
 حیف و صد حیف که لاشش سر بر کوه

لاله بر مشیدم افروخت چراغ عالی چند  
 من و تو لاله سرانم بدستالی چند  
 آتشی کرد و واقعه بدستالی چند  
 ترک می کنی کرم از کوه تا دالی چند  
 آدم بر سر کوی توب سامانی چند  
 لب افوس گریه میم بدستالی چند  
 نخیده است پارس او با افغانی چند  
 سر بار از کشیدند مشم رانی چند

ق

باقیا کردش بنامه که امشب سانی  
 وعده وصل نموده است پیمانی چند

زارل جان دول در پسندم داوند  
 عاشق قدر تو کردم ز مرار و سخت  
 گریه و ناله بیخامفت بخوابم بوسید  
 دوست بر خلاف تو کفتم بمن از سر تا

ماله و سوز و فغان همچو سپیدم داوند  
 شکر تند که چنین سخت بلدم داوند  
 که رنگ و بهت شربت تو مدم داوند  
 کاین بی گرون جان تو خندم داوند

بسیار ذراع غم یار کله بخشیدند  
گرچه در کام کلام تو شکر نیت و...

ببین از کرده دوست پرده ماوند  
هر دو لعل تو جهان ذوق دو چندم ماوند

باقی از پست و بلند و جهان کارم نیست  
ماله پست خرم آه پست م ماوند

دیر پست که آن یار نیامد چه توان کرد  
هر کس که در آن کوچه بهر حشرش رفت  
رقعی ز دل و دیده این هر دو صد و...  
در خواب شبی هم بغلط آن به جو...  
هر چند که یاد تو ز اموشش نگردم  
یکدم بختار آمد چون عهد جوانی

دل فتنه و دل در نیامد چه توان کرد  
از جوش خردار نیامد چه توان کرد  
یک خانه تو را کار نیامد چه توان کرد  
چون طالع بیدار نیامد چه توان کرد  
باوت زمین زار نیامد چه توان کرد  
گرفت و بگر نیامد چه توان کرد

ساقی خنجر باقی بهوش چه داری  
کز خانه خنجر نیامد چه توان کرد

هستی با حجاب را مانند  
خال پریت ابرویت ایسوخ

زندگی نقش لب را مانند  
نقطه زانحنای پ را مانند

جام پر می برزم ساقان  
لب و زلف تو بر حراحت دل  
گر حدیث شرح تو گوش کند  
خاک گشتم سیا و عارض او  
با کلام تو شربت شیرین  
هر کس من ز ناله دروت

لی تو چشم بر آب راناند  
نک و مشک تاب راناند  
گل ز جلیت گلاب راناند  
دزه ام افتاب راناند  
بنجی ز همسران راناند  
مارها سے رباب راناند

قتل باقی کن از برای خدا  
کین عذابت تو آب راناند

هر دم نفس بر جگر منت زلی بود  
این دراز که با محرم اسرار گنجیم  
ای چار که در پامی تو احوال و شجارت  
هنگام سخن پی بد بهان تو بر دم  
نفس که با فرصت صد ساله شرم  
عجز از رخ رنگین تو بر لاله کلزار

دل بود که در پهلوی من کوه کی بود  
از دست جنون بر لب برانجمنی بود  
روزی گل رخساره نازکی بی بود  
بارب و بهی بود تو را با این سخن بود  
ان عیش که در یک مژه بر مژگی بود  
چون مع سر سر قند خوین گزند

ز دیده خوب ساری اول رخسار  
باقی هم صحرای کج بودم چینی بود

جان مضطربید از جزوه جانان نرسد  
ایر باران نیم دیده گریان نرسد  
طرف دامت عشق زلف نکند  
قصه حال شب درد اگر سرسام  
سرفقد لاله رخ و سبزه خط و غمچه  
کو که مشهور جهان لیلی و محنون باشد  
رخ زیبای نورالاله نگرود و هم رنگ  
دل بیمار مرگی شود امید به  
توغریزی و زینحای تو عالم باشد  
پس و تاب از بخورد سبیل باغی صدبا

دل بدر و اید و افسوس به در مان نرسد  
طپش برق به باب دل سوزان نرسد  
تا مر اوست خوبی به گریبان نرسد  
روز خسته آید و این قصه بی پایان نرسد  
ای سر پامی تو را این گلستان نرسد  
بکمال من و تو این نرسد ان نرسد  
قد و بالای تو را سر و خرامان نرسد  
ماله در دست من آن شب نرسد  
ای غلامان تو را یوسف کنعان نرسد  
کجس موی بان سبیل سجان نرسد

چشم طوفانی من ابروی میسان رحمت  
باقی اشک مرا کو هر غلطان نرسد

نی ایام باو چو بی هم نفس زبانی چند  
 در باشند که مرد کن بیان صیاد  
 بیاساکه منجایه خوش گمانیست  
 سگ هم که چون نقش پای به خاک هست  
 بهار آمدن آراو کن مرصیاد  
 ز عشق و حسن من و با قصد بر جوان  
 رسیده فصل بهارن فتاده بوز عیش  
 که در نام تو گویم کجا نشان جویم

که شرح درو بنالیم با قفالی چند  
 ز هم صفتی دیدم اشالی چند  
 بین بین که بر قصد از ان چند  
 فتاده اند کران بار و نوانی چند  
 کش ز بهر بری چند و اشالی چند  
 گور عاشق و معشوق و اشالی چند  
 بصرن باغ و گلستانک لیلی چند  
 که داود اندر نامت مرثالی چند

لسی سازد ز هم مساعرت باقی  
 فیض حضرت فیض اند شاعرالی چند

عطا و نایب و معنی و باقی و کلین  
 رسیده اند بهر ای جنبه شایسته  
 غفور و سانی و الطاف و عفو  
 و لایح و برنگان که این سخن بیان

شد نامی مشهور و کتبه و انی چند  
 کنون ز بند سخن سج و جوین با چند  
 چو شمع و شعله و بر قدیم زبالی چند  
 مسافران عجیب اند و میهمانی چند

فناشوم ببلش و غمدهالی چند  
 بیان شمع ز سر سرگشته و دود جگر  
 زدن منظر چشم تصور آمده است  
 زبانه هاست مرا همچو شعله شمع  
 رها که مهر شاخ گل کنم پرواز  
 بیای عبود و کارش تمام کن یکبار  
 کسی براه صواب از زبان نمیکوید  
 شود ز روی زمین عاقبت فروماند

شوم زستی خود کرمی مسالی چند  
 خیانت اینک بگویم غم نهالی چند  
 خیال خاص تو باشد در این مکانی چند  
 بیان سوز تو سارم سگ زبالی چند  
 بهار آمده داری در ایشالی چند  
 طید چو سبیل منکبتم جامی چند  
 که این غدا غنایب بر فلالی چند  
 بود مقام بسیار اسمالی چند

پسح عمرت با کجا کنم باقی  
 فناشوم چنان و غمدهالی چند

ترا کجمنه و سالی و نوجوالی چند  
 او او عشوه و انداز او چه پیری  
 سکنج طره خم زلف و سحر کاکل یار  
 خراب و خسته و اشفته سیر کوه

بیار و برک بهارند عاتقالی چند  
 بوده است دل و دین این و علی چند  
 ز بهر مرغ و دلم هبت ایشالی چند  
 ز نام من چه پیر سید و سالی چند

رقیب و حسرت و کج عم است و کج وفا  
نما جان ترک گل نه رشته نظر است  
بین چو جان و بدل چون عوس می بود  
بخشم و جان و دل و دین کز شرم از پی و

من و بهار و کار است دوستی چند  
از آن میانست میان و لکم گالی چند  
چند رنگ بانی در این مکانی چند  
گر فتم از پی بایک سو دین ز با چند

سینه داغ و بدل خم و در جگر ناسور  
سایه کار تو باقیست این نشانی چند

دل من خشم تعاف ز دو برود  
سر و داره گان را آن ترک  
ووش ساقی باد اسانغرمی  
نش حسن و غاباری کرد  
ز گل باد خسران غارت کرد  
هر چه در خواست و لقمه مراد  
اشک من طاق فلک را بر کن  
باید جان و دلم را بهیسات

همچو شهباز که چنگل ز دو برود  
مشکل کو در خم کامل ز دو برود  
از خم خند در فعل ز دو برود  
مهره من معنای فل ز دو برود  
حال در دیده بلبل ز دو برود  
دست در گنج تو گل ز دو برود  
همچو سیلی که پیرل ز دو برود  
بگفتم کف تجا اهل ز دو برود



کل بسن سخن را با پی  
 طغنه بر لب لعل زود برود

چون مال عطا ساخته اند مثل آن مال عطا ساخته اند این نهالان که قد افراخته اند بیخ بنیت وجود منش با صفای رخت آینه رخان اهل بندش بجهان غیر از تو خالکساران محبت خود را ترک چشمان تو بر مردم با	همه تن در دو تو است ساخته اند در دو داغ تو چه هواخته اند پیش سر و تو سر از ساخته اند بسج کاران سخن ساخته اند شکل آفت نفس ساخته اند همه شناخته شناخته اند سر راه تو انداخته اند از مرز حجت کس ساخته اند
---	---

قدر دل باحت با پی را  
 آن شناسند دل باحت را

شب آن ماه و سر که بچهل شبند خیال تو از دیده در دل شبند	بجاستم تا بان مقابل شبند ز منزل بر آمد منزل شبند
---	---

کران سرور زیاده گلشن بسیند  
خوش آن گرم عیشی که در فصل سرما  
غمت مثل بازی که بر صید خرد  
هر آن تیر که شصت ناز نواید

بیک پای ستمش او در گل نشیند  
بجز شیرینی مفتاب لبت نشیند  
دل هم جو مرغی که غافل نشیند  
ز سر تا به پرورده دل نشیند

چه غم دارد از لطمه خواران دریا  
کسی کو چو باقی باطل نشیند

سرمه در شکن کاکل جان تو باد  
عالمی سبل شمشیر نکابت کردید  
خسرو گل بچمن سیده خسار گوشت  
خنده تو همه از زنگر گریبان منست  
تا که خوش جلوه کنان بهر مانا گذری  
هر که راهت بود ای تو جمعیت تول  
و چه خوش گرم عنان آمده انعام  
گر عزیز است نزدیک زنجار سف

بر او دل هم این کوی بچوکان تو باد  
دل ما هم هفت ناول مژگان تو باد  
سرو از او هم از خیل غلامان تو باد  
گریه من همه از غم خندان تو باد  
دل پروان مرغ مرزبان گلستان تو باد  
دلش اشقه تر از زلف پریستان تو باد  
و سعت خاطر من عمر صوفی جان تو باد  
صدی چو یوسف نیمه چاه بگردان تو باد

مستی میت زیمخانه و می باقی را  
مستی او همه از ساعز حشمان تو باد

باو بادا که رحمت شمع بستانی بود  
بجدانما در سکره پیشانی بود  
بودم امروز که از قد تعلق از او  
سائل بوسه جان بخش تو هم از روز  
ایمی برمی عالم و لها همه کردی بجز  
بروای باد صبا همه من پی مسپر  
می عزیزم بدل تنگ لجام نشان  
بیت در باغ جهان رنگ بقا و نمط

کلبه پیره ام از حسن تو نورانی بود  
قعه کف من از نور سلطانی بود  
عشق کیسوی تو در سلسله حسانی بود  
که لب لعل تو عاقل ز سخندانانی بود  
خال روی تو مگر مهر سلیمانی بود  
که در این مرحله سخت تو ستوانی بود  
یوسفی بود خیال تو که زندانی بود  
همه جمیعت من بهر پریشانی بود

گر بهمن جور و جهاست فنا خواهد شد  
باقی زار که سابق هم ازین فانی بود

چون باو دران یک روان در کدزی  
باقیست هموزار گل و لیلیال بری

نقد خود طلبت بی خبری چیست  
کبرک تری چند با زده است و خبری چیست

چشمک زنی از مردم بگازد بی شد  
 ماکشته رخسار بدانت در این دو  
 عیاد چه گویم خبر از بلبل نماند  
 زردی رخ و اشک در لاله علاج است  
 بار خرخ و پسته لب سبب رخساران  
 هر چاک قفس با یک گلستان بندیده  
 شد فصل بهاران و بجای گل و بلبل  
 سیلاب صفت نیست قراری بهیم

می نور بصیر جانب ما هم نظری چند  
 بر زینت من داشته کلک کتری چند  
 خالی قفسی هست در او بال و پر می چند  
 رسوای جهان کجاستم ازین پرده در می چند  
 یک سر و سر او از تو دار و تو در می چند  
 یک در تو بستی و گشاد در می چند  
 خار و خشکی خدیقا است و پر می چند  
 در منزل خود نیز نمودم سفر می چند

باقی همه شرفانی و کمنام پر سید  
 از در دو غم سیدین و بی کسری چند

بدلم رنگ یار می گنجند  
 صفیری از نقطه نظر بفرز می  
 شکل آینه دل مصفا دار  
 بر کنایت هر که حاصل وار

اندز این گل بهار می گنجند  
 کان یکی در به سزار می گنجند  
 کاندرا و عکس یار می گنجند  
 قلزمش در کنار می گنجند

از سود او نور در دل ما  
 و بیگ قطره رجز عشق  
 مانی از رنگ دل سمن که در او  
 گر خمار است نشه ز راه پناه  
 شاه آسا بنواظر صد چاک

رنگ لیل و بهار می گنجند  
 جز رود بحار می گنجند  
 همه نقش و نگار می گنجند  
 نشه هم در خار می گنجند  
 کاکلش بار بار می گنجند

وحت دل میرس ای بایتم

کامدراوز روزگار می گنجند

ز بس لوم جوان همشاد خیزد  
 تو زود عاشقان آنکه نشینی  
 چنان بر دل نظر افکند حسیت  
 نشیند بر جگر با همچو باوک  
 بود آینهک شادی بهر شیرین  
 ز بسید اوی چمانت مجتبه  
 ز بسید اورد دل بخش بود رسم

چو قسری از دلم فیرا و خیزد  
 که خاک عاشقان از با و خیزد  
 که بر صید از کین صیبا و خیزد  
 نوالی که ز دل ناستاد خیزد  
 بهر آن شوری که از فرها و خیزد  
 ز بهر مردم صدای دا و خیزد  
 ز مرغ از بیضه فولاد خیزد

په عشق قامت او با قامت  
بسان نقش با ممکن نباشد  
بلک جاودان فارغ نشیند

اچاک تریم سما و خیزو  
که گرس در رهش اقا و خیزو  
هر آن کوزین خراب آبا و خیزو

چنان ساقی مذہوش است باقی  
که گرفت بصدا و خیزو

طایر رنگ زخم غم پریدن دارد  
وقت امداد بجا فرصت بر یاد بجا  
چشم زنت چشمان تو باز کس است  
ماله بلیل دل خار پسند از اکل  
خالکساریست مگر لازمه نشو و نما  
قطع کن از همه گروصل حقیقی حوائی  
هر که در محفل ما هست ز بس سوز و کد  
رو نقش پیش شد از سوختن سوز و کد  
ایزد از بخت رسا بحد و تو قوی بلند

مرغ جانم هوس ناله کشیدن دارد  
که شهید توبه یار ای طلبیدن دارد  
شمره دارد و نه سرمه نه دیدن دارد  
پنبه از گوش بر آور که کشیدن دارد  
دانه در ز بر زمین زور و میدان دارد  
شاخ پیوند دیگر بعد بریدن دارد  
شمع آسایم من وقت چکیدن دارد  
که گل شمع بهار از بس حدین دارد  
ماله مالکوش تو اینک رسیدن دارد

ساقیانیسه و سمانه سوز که هر سوز  
باقی مست سر ماده کشیدن دارو

چه سوز صفا از جلوه جامه میسرند  
مراد زده و حیرت دست و هم از سانه میسرند  
شمار خاکی که پندت بهت چون  
بیرم عاشقان هرگز فروغ عین کرد  
صف مرکان او را بین که جان و دل  
دل فیاض ما را بین که کاشک و شاک  
بعین اشک ریزی یاد و پر عرق  
مگر از خاکستان کوزه کرد این کلان  
نور جانی و خون مؤمن و کافر هر نو

که نور ما کتاب از با هم صف جامه میسرند  
سرمویست اگر از دست جور شانه میسرند  
که هر کس مست خالی بر سر دیوانه میسرند  
سیر با شمع سان هر چه در چشم میسرند  
بنا و سه ترکان جیبی با کانه میسرند  
چه لعل و در نجیب و دامن شاپاه میسرند  
در آخر خوشه می باید کسی کو دانه میسرند  
که گاهی کوزه و که کاسه که سمانه میسرند  
عبت امی جان صحن مسجد و میخانه میسرند

می با غبت زین کوزه مردم پرده سانی  
که وقت حیرت و شوشی با ده این سمانه میسرند

شما کوچه جز به کل از سر کشند  
پس قدر تو سر در خجالت به بر کشند

یارم خود کشید ز فطانت  
 خواهم چنان بروی پهلودل برار  
 ماند ولم بصید که عیاد کافرش  
 مانند گل بجایه گنج ز بس سرور  
 مدیوس چشم تو هرگز نمی شود  
 مجروح عشق را چه کند چاره سنا  
 یارب بد که جماعت سکونت  
 عامه دنیا و عیال مصحف و روا  
 خواهد ولم که در شب وصلت بر کشد  
 و کشکش فاده ام از زلف و کاکش  
 از خاک من مبرس نشانی جویم  
 افتاد دل چاه رخندان آن نگار  
 یارب بگو که راه را هدایتی  
 ز بروی زلف یار شود پس گشاید

چون که بر باله گاه رجب ار کشد  
 از شام ناله های خزین تاس کشد  
 گردن کشید پابرین بسته پر کشد  
 دستم اگر میان ترا چون گز کشد  
 صد ساعت تیراب کشید و در کشد  
 میرنگاه یار چنان از جگر کشد  
 تا چند احتیاج مراد بر کشد  
 ای شیخ جز تو کسیت که این با کشد  
 مثل قیاس بر ایغبل تنگ کشد  
 این سودگر کشد ولم آن سودگر کشد  
 همراه کرد با و بس در بند کشد  
 دارم امید زلف در آتش بکشد  
 تا کی نفس پیش تو ز روز بکشد  
 از بیخ گز کشد ز محمد مگر کشد



خروجی قدرت حق کیت کانتین  
ان ترک چشم بروی رحمت چنان کشید

در برج لعل مار و و سلاک گشت  
بی زه اگر چکان نشود کس نه بر گشت

اندر سرفراق کسی چند چشم زار  
باقی مرابخت خون تا مگر گشت

نگی و لم معان جزین بی اثر گشت  
مست تر از خبر نشود گوشتان گشتان  
ساز و در آب گوهر و باقوت آنک  
بجست سیاه من نسیدیدگان بخار  
از چشم فتنه ساز تو ساقی به سیکه  
جز چشم زار کیت نه که در شام با بحر  
جا دوست یا که معجزه غیر از تو دیگر  
ان کاکل دراز به کرد هانت یا  
مزدان گرفت جان برادر که کار کرد  
باید کباب از دل بریان ما اگر

او از لوک ساز و دور گوش گشت  
کش به محاسب زمکانش بد گشت  
نفس رخ حسین تو مانی اگر گشت  
خاک مرابیده چو گل البصر گشت  
نزدیک بود صحبت مردم بهر گشت  
صد و در شاهوار به بار طر گشت  
کوه سیرن چگونه به موی گشت  
شرح مطولیت که مختصر گشت  
ریز و بر آنکه تخم بد امن گشت  
بیر معان شراب ز خون جگر گشت

من در فرود تنی ز بیم بامی با بیم  
اند حساب هر که کشد ز سر زنگ

دین مارا همه با کف سر و کار افتاد  
دوش مخمور تو میرفت خوش اقبال  
ماله واه مرا نیست امید از شی  
دید ما دست گارین چو مرجان ترا  
اول این سهل بنیداشت و لم آخر کار  
والله نظره اشقه بریشان کردید  
راه چون گم گم از کعبه واعطی خلد  
یار در رده و آوازه حسن رخ او  
یک شکر گشت لبش او یکی گشت نیک  
صفت او چو تو من چو نغم امی بام کما

گروه شسته تسم ز بار افتاد  
خواست یچار گراز بهوش دیگر بار افتاد  
چکد کار که با سنگدلی کار افتاد  
دل من خوشد و از دیده خوبا افتاد  
دست برداشتن از عشق تو و شو افتاد  
عاشق دیده همان تو بسیار افتاد  
گذر من بدر خانه محتار افتاد  
ز چه رو بر سر هر کوه و بازار افتاد  
قول فیصل شد و بخت بیکار افتاد  
مهر او وقت تا شامی تو دستار افتاد

میت بایستی جهان منزلت سائیس ما

از لی سائیس سیم که دیوار افتاد

ی

بت طناب من در دلبری بار و کردار و  
 نوای شعله خیر عاقلان سازد کردار و  
 دل زاده من مایل ششادگی کرد  
 نه اول بدیش را نه آخر استهائش را  
 اثر از قلم با دلی هر چه شد زان یک چشم  
 دل رسم خورده ام چون غنچه اللان حرم  
 حریف خوش نوای کورپی نعمه سازی  
 چه نسبت طایر تک جنای باز با او

نیک مار و کردار و صد بار کردار و  
 راه پینه جهان سوز و مسازد کردار و  
 هوای قامت سر و سر او ز کردار و  
 صفات ذات او انجام و آغاز کردار و  
 لب جان بخش او کویا که اعجاز کردار و  
 که در جلاله وحشت تک و سازد کردار و  
 که هر سر پرده طنبور او از کردار و  
 که رنگ روی عاشق مال سرو او کردار و

بجز از وصل دست از و منش باقی نه بردارم  
 اندک سوارم کردار و کردار و

لاله خار تو کی می آید  
 غصیالی شده تی می آید  
 هر نوایی که زنی می آید  
 وقت نوشیدن می می آید

مرد



و بحق من همه لطفاست و کرم

هر چنانکه زوی می آید

غافل در ره هستی و اجل

سیروی پیش و زنی می آید

در جهان بوی فنا می آید

بدماغ از نهی شتی می آید

خوشید و نوحه شد که چو آن برود

کاهیده ماه نو که چو ابرو شود

سبیل بر سر و تاب ریش چمن

ارنج و حسرتی که چو کبیر شود

خون خورده که لعل و عقیق است

زین غم که چون لب تو سخن گوید

طول آن نمود به صد باره کشید

ششاد و ما چو آن قدول جو شود

باقی سبب کشت است چو ساقی سالود

تکین او به خواست به بکد و شود

بر زبان نام دل افروز چون می آید

تا لب جان من از سون برون می آید

تو پندار که این اشک ز خون می آید

لخت دل هست که از دیده برون می آید

خاک است و لا واسطه بر سر می آید

دانه از زیر زمین سبز برون می آید

چهره فرسالی من هست بیامی خمی

سر من کی بدر کجه نکون می آید

بر سر سپید خیالش بدلم خون آمد  
 غیر مایه گو که در دوش بود اساتیر  
 این دل تنگ کجا بار عم مار کجا  
 آخر انجام طبعین چه بود سید  
 جان لب آه و نامه فاصد هر چند  
 دست رنگین که ز کار بقلم افشاند

صورت عکس در آینه درون می آید  
 هر چه آید بزبان رشت درون می آید  
 هر چه بجز رازدازه قزون می آید  
 خود بخود این دل مضطرب سکون می آید  
 وادعیام که آن سوخ کنون می آید  
 به همین دست برود عوی خون می آید

باقیانیت عسرل بدل بدان میگویم  
 بزبان هر چه که در جوش خون می آید

زدم سیم به قومی نوکند  
 سر با هم کردون کرد  
 لب لعل تو مرا جان کشید  
 پست گشتم ز غم مالالت  
 اب حیوانت لب می کشید  
 چشم من چشم طوفان خیر است

دست عظیم چه با سوکند  
 که خورد او با سوکند  
 بدم محبت عیسی سوکند  
 چه بلائی است به طوبی سوکند  
 بیخورم بر لب گنگا سوکند  
 چشم دور در با سوکند

حسن یوسف رسد با حست  
تختش مست به طوطی است قسم  
بجهان میت پریشان چو من  
دین و دنیا چکنم بی محنت

بسر عشق ریختن سوگند  
دو پیش میت به عفت سوگند  
بسر زلف حلیا سوگند  
قسم از دین و دنیا سوگند

ارزومیت بدی با با پی  
بدل من به بت سوگند

زواع دل حکوم محرم را از این چنین ماند  
بطایر جنگ به خوی ساطن رنگ دلجوی  
حسین بر پیده گاهی نکه در دیده گاه  
گرفتی یکدین از مکر دل ز کجا ارم  
رسوق سر و ارم سیا و قامت و  
اثرهای معانی که آن شوخ ستم پرور  
نهایت دلیر مستی بجایت جا میرستی  
تو بلای من جو مجنونم از شیرین من جزا داد

چنان سخن روان سازم که مسما این  
ببازت باز میدارم بی ناز این چنین ماند  
به امدار لوف ما تم امدار این چنین ماند  
که گفتمی دل پسند امده باز این چنین ماند  
ز بهر باغ دل سر و سر او را از این چنین ماند  
هفت شب آن شنید و گفت او را این چنین ماند  
مخاری طر حداری شوخ و طعنا این چنین ماند  
ز بهر این چنین جان باز این چنین ماند

گذر کردی بگورستان برادری مرده گان بجان
ببانی حاجت فقم بود اعجاب از آن خشنی ماه

لعل آفت مست فروغ بر لیدند  
 لیک نشد چون لب و لب لیدند  
 میست چرا و ضرر غم و لب لیدند  
 زود من خشم شد که لیدند  
 شیرینت از کین که لیدند  
 نیست جواب دم خنجر لیدند

قتلید است نشکر لیدند  
 شکست خبرت شده خرامی تر  
 بست دل سوخته من که باج  
 غیر نیک مزجم و دیگر سنه  
 از چه خوش آمد زلفش حرف تلخ  
 اب بقا کشته نماز ترا

رشتی که بر چه کنم با فی  
 بست مرا جبر و سافر لیدند

میان کج کلان نیست خرو ساه  
 چیرلی که بر آمد چکونه ماه  
 بچاروم زیناه ورت پناه  
 شود قبول نگاه تو و سیه

زهی بر ابر و لب سری کلاه  
 زبام و شب مهتاب من نمودی خلق  
 مرا بسایه دیوار چو پستین جاوده  
 بیده سر مه کشیدی مگر که از تقدیر

هر چه خلق بکوی بویش می رسد  
صبا به بوق قدم پوش به خاک شدیم

مگر که ششده امروز بی کلاه در  
میرغبارم از خیزشش بر راه در

بیا به خال در دوست سوره کرده باقی  
مروز بجز عبادت به خالق در

بجز خدا کس به جای صدم  
عل تنگ فداوان شده ام بیکه من  
گاهی برده گوشه ملک تو او من  
ناچیز شرم چو دهن ز انکبده ام  
نامی کشیده ام و شالی ندیده ام  
حسن تو هر چه چشم یافت ملبس زلف  
از خویش نیز گمشده ام در ره طالب  
باور چنان کنم که کمیت پارا  
تا در خیال آن شسته خیم باد خوا

شکست تا توان ترا که ششم  
در صورت است هم و میر باره ششم  
گاهی کشیده بر وجه بر راه شدم  
بمچو دران غلامم تو ادم نیست شدم  
خود بود با من و مرا الهی شدم  
رویت غضب قدر تو قیامت شدم  
با هر جستن کسرت لب تو ادم شدم  
بایک وجود صنم هست صنم شدم  
از بهر جامداری مالبسته حجم شدم

مان نگار تیغ قدر از قضاوت

باقی مرابیان کمان کشته خنجر



گاه بر دامن نشانی که برانی اینقدر  
 عاشق خود که میگوید سگ گویم  
 بس زبانه شکستید یاری هم میجو  
 از دل بریان که با هم داد و آردم  
 و ام با طره طرار و این بر میت  
 ساقیا رنجین بگردان زرم رورده  
 هر بیماری را خزان است ای گلشن  
 بلوه در کشت نمودی وحدت را کس  
 چون سگ که بر روی مراد زرم  
 مردم گفتی که از حیلت ناراض میگردان

محرابی اینقدر با مهربانی اینقدر  
 حیف باشد که مرالایق ندانی اینقدر  
 فاصد بر کو تو بجام زبانی اینقدر  
 عشق او که روست سار میهمانی اینقدر  
 ورز و لکیری چه داند یا جانی اینقدر  
 رعنالی اینقدر ده اغوی اینقدر  
 باز چاییت حسن جوانی اینقدر  
 از طره باور نهانی کو عیالی اینقدر  
 از چه میداری تو در خاطر گزالی اینقدر  
 چون لعین کرد و قضایم گزالی اینقدر

امروز نفس را خطیب سلور و بانست  
 از فراقش هست باقی ناتوانی اینقدر

ساقیا ویر مکن دیر خمار است خمار  
 بیقراری کنم باز قرار است قرار

می کلنگ بده زو و بیار است بیار  
 رحم کن رحم بحال دل مضطرب بحار